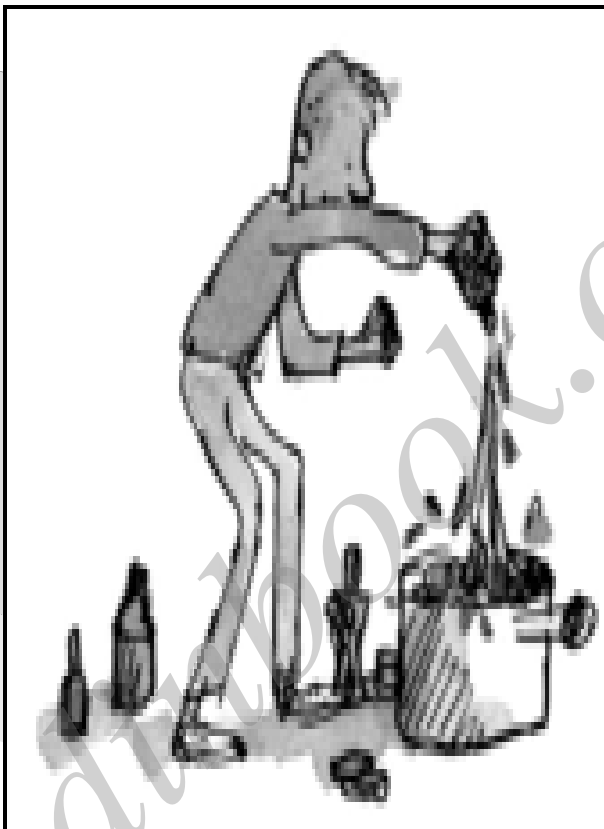


به نام خداوند  
بخشنده مهربان

Radin.ir.com



هشدار برای خوانندگان:

به هیچ عنوان داروی شگفت انگیز جورج را در خانه نسازید

چون بسیار خطرناک است....

داروی  
شگفت‌انگیز  
جورج

رولد دال

مترجم: زهره مستی

سرشناسه: دال، رولد، ۱۹۱۶ - ۱۹۹۰ م. Dahl, Roald  
عنوان و نام پدیدآور: داروی شگفت‌انگیز جورج / نویسنده: رولد دال؛ مترجم  
زهره مستی.

مشخصات نشر: قم: نوید حکمت، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۰۸-۶۷-۸

یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران مختلف  
ترجمه و منتشر شده است.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English--۲۰th century

شناسه افزوده: مستی، زهره، ۱۳۶۰-، مترجم

رده بندی دیویی: ۹۱۴ / ۸۲۳ [ج]

رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ الف ۲ د / PZV

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۰۶۸۷۳

## داروی شگفت‌انگیز جورج

◀ نویسنده: رولد دال

◀ مترجم: زهره مستی

◀ ناشر: نوید حکمت

◀ صفحه آراء: گرافیک جوانه

◀ نوبت چاپ: اول ۹۸

◀ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

◀ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۰۸-۶۷-۸

◀ قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

کلیه حقوق این اثر محفوظ و متعلق به «نشر نوید حکمت» می‌باشد.

قم، خیابان ارم، پاساژ قدس، طبقه آخر، پلاک ۱۶۲

تلفن: ۳۷۷۴۷۲۳۴ - ۳۷۷۳۷۹۱۸ (۰۲۵)

همراه: ۰۹۱۲۰۶۹۷۴۴۵ - ۰۹۱۲۳۵۳۰۲۶۴



## فهرست

- ۱ مادر بزرگ ..... ۷
- ۲ نقشه‌ی شگفت‌انگیز ..... ۱۹
- ۳ جورج شروع به ساختن دارو می‌کند ..... ۲۴
- ۴ قرص حیوانات ..... ۳۵
- ۵ آشپزی ..... ۴۱
- ۶ رنگ قهوه‌ای ..... ۴۴
- ۷ مادر بزرگ دارو را می‌خورد ..... ۴۷
- ۸ مرغ قهوه‌ای ..... ۵۹
- ۹ گاو، گوسفند، الاغ و بز ماده ..... ۶۷
- ۱۰ جرثقیل برای مادر بزرگ ..... ۷۷

۱۱ فکر بکر آقای کرانکی ..... ۸۲

۱۲ داروی شگفت انگیز شماره‌ی دو ..... ۸۸

۱۳ داروی شگفت انگیز شماره‌ی سه ..... ۹۴

۱۴ داروی شگفت انگیز شماره‌ی چهار ..... ۹۷

۱۵ خداحافظ مادر بزرگ ..... ۹۹

Radinbook.com

## مادر بزرگ

صبح یک روز شنبه، مادر جورج به او گفت: «می‌خوام برای خرید به دهکده برم. پسر خوبی باش و بازیگوشی هم نکن!»  
احمقانه‌ترین حرفی که به یک پسر بچه‌ای کوچک می‌توان گفت همین جمله است. چون فوراً به این فکر می‌افتد که چه شیطنت و بازیگوشی‌هایی می‌تواند انجام دهد.

مادرش دوباره به او گفت: «در ضمن، فراموش نکنی ساعت یازده داروی مادر بزرگ رو بهش بدی.» بعد از گفتن این حرف، از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

مادر بزرگ جورج که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و که گاهی چرت کوتاهی می‌زد یکی از چشمان ریز و ضعیفش را باز کرد و به جورج گفت: «شنیدی که مادرت چه گفت، جورج؟! دارو هامو فراموش نکنی.»

جورج در جوابش گفت: «نه مامان بزرگ. یادم نمیره.»

- برای یه بارم که شده وقتی مادرت خونه نیست خراب کاری نکن.

جورج گفت: «خیالت راحت مامان بزرگ.»

جورج از تنهایی اش کلافه شده بود و حوصله اش سر رفت. آخه تک فرزند بود و خواهر و برادری نداشت. شغل پدرش کشاورزی بود و مزرعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند از شهر و روستاهای دیگر کیلومترها دور بود. بنابراین، هیچ بچه‌ای در آن اطراف نبود که با او بازی کند. از نگاه کردن به مرغ و خروس‌ها و گوسفندان خسته شده بود. به خصوص از زندگی در چنین خانه‌ای، با وجود مادر بزرگ پیر و نق نقویش حسابی خسته و کلافه شده بود. مراقبت از مادر بزرگ به تنهایی، آن هم برای گذران صبح‌های روز تعطیل شنبه، کار مهیجی نبود.

مادر بزرگ به جورج گفت: «می‌تونی برای شروع، یه فنجان چای برام درست کنی. این کار باعث می‌شه چند دقیقه‌ای دست از بازیگوشی برداری.»

جورج گفت: «چشم مامان بزرگ!»

جورج هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست مادر بزرگش را دوست داشته باشد. چون او پیرزن بداخلاق و خودخواهی بود که دندان‌های زرد و دهانی کوچک و پر چین و چروک داشت.

جورج از مادر بزرگ پرسید: «امروز چقدر شکر در چایتون بریزم؟»

مادر بزرگ جواب داد: «یه قاشق پر، بدون شیر!»

اکثر مادر بزرگ‌ها، به جز مادر بزرگ جورج، پیرزن‌های دوست داشتنی، مهربان و خیرخواهی هستند. او هر روز، تمام وقت، روی



صندلی کنار پنجره می‌نشست و مدام در حال شکایت کردن، نق زدن، غر زدن و بدخلقی کردن بود.

هرگز، حتی یک بار هم نشده بود به جورج لبخند بزند و به او بگوید: «خب جورج، امروز حالت چطوره؟ یا: «چطوره امروز با هم با مارپله بازی کنیم؟» یا: «مدرسه امروز چطور بود؟» از نظر او، دیگران هیچ اهمیتی نداشتند و فقط به خودش اهمیت می‌داد. پیرزن بد اخلاق و غرغروی بود.

جورج به آشپزخانه رفت و با چای کیسه‌ای برای مادر بزرگ یک فنجان چای آماده کرد. بعد یک قاشق پر شکر در فنجان ریخت اما به آن شیر اضافه نکرد؛ با قاشق چای را هم زد و به اتاق نشیمن برد.

مادر بزرگ چای را نوشید و گفت: «به اندازه کافی شیرین نشده کمی دیگر شکر بهش اضافه کن.»

جورج دوباره فنجان چای را به آشپزخانه برد و یک قاشق دیگر شکر در آن ریخت و دوباره چای را هم زد و با احتیاط آن را پیش مادر بزرگ برد.

مادر بزرگ گفت: «پس نعلبکی کو؟ تو که میدونی من چای رو بدون نعلبکی نمیخورم.»

جورج رفت و برایش نعلبکی آورد.

دوباره گفت: «پس قاشقش کو؟ یک قاشق هم برام بیار.»

-مادر بزرگ، من که به اندازه کافی براتون همش زدم.

- خیلی ممنون! اما من عادت دارم خودم چای ام را هم بزنم.  
پس برو برام یه قاشق بیاور!



جورج خیلی سریع به آشپزخانه رفت و یک قاشق چای خوری برای مادر بزرگ آورد. روزهایی که پدر و مادر جورج در خانه بودند، هیچ وقت مادر بزرگ آنقدر به جورج امر و نهی نمی‌کند. اما وقتی با هم تنها می‌شدند، با او خیلی بدرفتاری می‌کرد.

پیرزن همان طور که با چشم‌های ریز و چروکش از بالای فنجان به جورج خیره شده بود، گفت: «میدونی مشکل تو چیه؟ تو داری خیلی زود بزرگ می‌شی. پسر بچه‌هایی که خیلی زود بزرگ میشن احمق و تنبل می‌شن.»

جورج گفت: «مامان بزرگ من که کاریش نمی‌تونم بکنم. دست من نیست که سریع رشد نکنم.»

مادر بزرگ سریع جواب داد: «معلومه که میتونی! دست خودته! بزرگ شدن یه عادت زشت و بچه‌گانه است.»



- اما مامان بزرگ باید رشد کنیم تا بزرگ شیم. اگر رشد نکنیم که بزرگ نمیشیم.

مادر بزرگ گفت: «این حرفا همش چرت و پرت پسر جان. مزخرفه. به من نگاه کن! آیا من رشد می‌کنم؟ معلومه که نه.»

- ولی مامان بزرگ شما قبلاً یک بار رشد کرده‌اید.

پیرزن جواب داد: «خوب، خیلی کم. آن زمان که خیلی کوچک بودم، رشد کردن را گذاشتم کنار، مثل خیلی از عادت های زشت بچه‌گانه، مثل تنبلی، نافرمانی، لجبازی، بی‌نظمی و نامرتبی و

حماقت. اما تو هنوز هیچ کدوم از این عادت‌ها رو کنار نگذاشته‌ای،  
درسته؟»

- مادر بزرگ من هنوز یه پسر بچه کوچیکم.

مادر بزرگ با صدای گرفته و تودماغی گفت: «تو هشت سالته.  
به اندازه کافی بزرگ شدی که بتونی این موضوع رو خوب درک  
کنی. اگه همین الان جلوی رشد کردنتو نگیری، بعداً خیلی دیر  
میشه.»

- چی خیلی دیر میشه، مادر بزرگ؟

جورج نگاهی به مادر بزرگ انداخت. او زن بسیار کوچک و ریزه  
میزه‌ای بود. پاهایش به حدی کوتاه بود که وقتی روی صندلی  
می‌نشست به زمین نمی‌رسید، مجبور بود یک چهارپایه زیر پایش  
بگذارد و وقتی به صندلی تکیه می‌داد سرش فقط تا نصفه‌ی پشتی  
صندلی می‌رسید.

جورج گفت: «پدرم میگه قد بلند برای مرد یه گزینه خوب به  
حساب میاد.»

جورج از او پرسید: «خوب من چطور می‌تونم رشدم رو متوقف  
کنم؟»

مادر بزرگ گفت: «کمتر شکلات بخور.»

- آیا زیاد خوردن شکلات باعث میشه آدم رشد کنه؟

مادر بزرگ فوری گفت: «نه، باعث میشه اشتباهی رشد کنی. به  
جای این که کوچیک بشی، بزرگ میشی.»

مادر بزرگ کمی از چای نوشید ولی هم چنان خیره خیره به جورج کوچولو نگاه می کرد.

- هیچ وقت بزرگ نشو. همیشه کوچک بمون!

- باشه مامان بزرگ.

- دیگه شکلات نخور. به جاش، کلم زیاد بخور.

جورج گفت: «اوه، کلم نه. من از کلم متنفرم.»

مادربزرگ گفت: «مهم نیست تو چی دوست داری. مهم اینه که چه چیزی برات مفیده. از امروز به بعد باید روزی سه مرتبه کلم بخوری. یک کوه کلم. البته اگه کرم داشته باشه خیلی بهتره!



جورج گفت: «حالم بهم خورد»

پیرزن گفت: «کرم عقلت رو زیاد می کنه.»

جورج گفت: «ولی مامانم کلم رو اینقدر می شوره که کرمها

همشون میرن توی سوراخ ظرفشویی.»

مادربزرگ گفت: «مادرت هم مثل خودت احمقه. کلم که بدون کرم‌های پخته شده‌ی درونش، هیچ مزه‌ای نداره. بدون حلزون هم همینطور.»

جورج فریاد زد: «حلزون! نه! من به هیچ وجه نمی‌تونم حلزون بخورم.»

مادربزرگ گفت: «من هر وقت که حلزون زنده‌ای روی برگ کاهو می‌بینم سریع اون رو می‌خورم، خیلی خوشمزه‌ست.» و لب‌هایش را گرد کرد و زبانش را دور لب‌های زشت و چروکیدش لیسید.

دوباره گفت: «نمیدونی چقدر سوسک‌ها، کرم‌ها و حلزون‌ها خوشمزه‌ان و برات مفیدن. تو خودت نمیدونی چه چیزی برات خوبه.»

- مامان بزرگ دارید شوخی میکنید دیگه مگه نه!!!

- اصلاً شوخی نمی‌کنم. البته سوسک‌ها چون نرم‌تر هستن از همه خوشمزه‌ترن.

- نه مامان بزرگ! خیلی حال به هم زن و چنندش آورده.

مادربزرگ نیش‌خندی زد و با این کار دندان‌های زرد و کثیفش را دوباره نشان داد و گفت: «اگه خیلی خوش شانس باشی، یه سوسک روی ساقه کرفس نصیبت می‌شه. وای که چقدر من همچین چیزیه دوست دارم.»

- مامان بزرگ چطور میتونی اینا رو بخوری؟

پیرزن ادامه داد: «همه‌ی چیزهای خوب رو می‌تونی روی ساقه های کرفس خام پیدا کنی. حتی گوش خیزک هم روی ساقه‌ی کرفس پیدا میشه.»

جورج داد زد: «دیگه ادامه نده. نمی‌خوام چیزی بشنوم حاله داره بهم می‌خوره.»

مادر بزرگ گفت: «یک گوش خیزک چاق و چله، خیلی خوشمزه اس.» و دوباره لبش را لیس زد.



- اما پسرم وقتی می‌خواهی یکی از اونارو تو دهنه بذاری باید خیلی فرزند باشی. چون پشت شون دوتا چنگال تیز دارن که اگه زبونت را با اون چنگال‌ها بگیرن، به راحتی ولش نمیکنن و تو زبونت گیر میکنن و درنمیان. برای همین، قبل از اینکه گوش خیزک تو رو گاز بگیره، تو باید اون را قرچ، قروچ گاز بزنی.»

جورج آرام آرام به طرف در رفت. می‌خواست تا جای ممکن از پیرزن بدجنس دور بشه.

پیرزن با انگشت به جورج اشاره کرد و گفت: «می‌خواهی از دست مادربزرگت فرار کنی؟»

جورج کوچولو کنار در ایستاد و هر دو به هم دیگر خیره شدند. جورج با خودش فکر کرد: «نکنند مادربزرگ جادوگر است؟» ولی همیشه خیال می‌کرد جادوگرها فقط در افسانه‌ها و داستان‌ها هستند اما حالا دیگر زیاد از این موضوع مطمئن نبود.

مادربزرگ هم چنان که با انگشت پینه بسته‌اش به جورج اشاره می‌کرد، گفت: «پسر کوچولو، بیا نزدیک‌تر. بیا تا با تو در مورد یه راز حرف بزنم.» اما جورج از جایش تکان نخورد.

مادربزرگ یک دفعه لبخند زد. لبخندی سرد و بی‌روح مثل لبخند مار، قبل از نیش زدن، و بعد گفت: «من رازهای زیادی می‌دونم. بیا پیش من، تا این رازها رو برات بگم.»

جورج یک قدم به سمت در عقب رفت و به در نزدیک تر شد. پیرزن همان طور با نیشخند سرد و بی‌روح گفت: «تو نباید از مادربزرگت پیرت بترسی.»

جورج یک قدم دیگر به عقب رفت.

پیرزن گفت: «بعضی از ما...» و یک باره در همان حالت نشسته روی صندلی، به صورت نیم‌خیز کمی جلوتر آمد و با صدایی گرفته و دورگه که جورج تا قبل از این نشنیده بود، ادامه داد: «بعضی از ما آدما قدرتی جادویی داریم که می‌تونیم موجودات



زنده روی کره‌ی زمین رو به شکل های عجیبی در بیاریم...» جورج حسابی ترسیده بود.

انگار که بهش برق وصل کرده باشن، از ترس به خود می‌لرزید. پیرزن گفت: «بعضی از ما روی زبونمون آتش، تو شکم‌مون برق و تو نوک انگشتمون قدرت جادویی داریم... ما از رازهایی خبر داریم که اگه بشنوی موی سرت سیخ می‌شه و چشمانت از حلقه بیرون می‌زنه...»

جورج دلش می‌خواست فرار کنه. اما توان حرکت نداشت؛ انگار پاهایش به زمین چسبیده بود.

- من میتونم کاری کنم که ناخن هات بیفتن و به جای اونا دندون در بیان.

بدن جورج از ترس به لرزه افتاد و بیشتر از هر چیزی، صورت ترسناک مادر بزرگ او را به وحشت می‌انداخت. آن لبخند سرد و بی‌روح با چشمان خیره‌ی براق.

- من می‌دونم چه کار کنم تا وقتی صبح از خواب بیدار میشی، ببینی که از پشتت دم در آورده‌ای.



جورج فریاد زد: «مادر بزرگ بس کنید دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.»

- عزیزم، ما اسرار زیادی می‌دونیم. درباره مکانهای تاریکی که موجودات ترسناکی در اون جا زندگی می‌کنن و روی هم سُر می‌خورن و توی هم می‌غلتن.»

جورج به طرف در حرکت کرد، اما کماکان صدای مادر بزرگ را می‌شنید که می‌گفت: «هرجا که بری بی فایده‌اس. اونا همه جا دنبالت هستن. نمی‌تونی از شرشون خلاص بشی.»

جورج به طرف آشپزخونه دوید و در را پشت سرش محکم بست.

## نقشه‌ی سگفت انگیز

جورج پشت میز ناهارخوری نشسته بود و از ترس می‌لرزید. وای که چقدر از مادر بزرگش تنفر داشت. واقعاً از آن جادوگر پیرو وحشتناک متنفر بود.

ناگهان فکری به ذهنش رسید که باید ترفند و نقشه حسابی به کار ببرد. یک کار ضربتی؛ یک کار فوق العاده؛ یک جور انفجار. قصد داشت بوی نامطبوع مادر بزرگش را که از اتاق کناری بلند می‌شد، از بین ببرد. علی‌رغم اینکه فقط هشت سال داشت، ولی پسر بچه‌ی شجاعی بود و می‌توانست با مادر بزرگ بدجنسش مبارزه کند. آهسته با خودش گفت:

«من از اون نمیترسم.» اما در واقع از او می‌ترسید.

به همین خاطر بود یک لحظه احساس کرد دلش می‌خواهد او را منفجر کند.

البته... نه اینکه او را به طور کامل از بین ببرد؛ اما دلش می‌خواست به این پیرزن یک درس درست حسابی بدهد.

پس همین کار رو می‌کنم. اما این گوشمالی و انفجار فوق العاده چه طوری باشه بهتره؟

دلش می‌خواست زیر صندلیش دینامیت بگذارد؛ اما او که دینامیت نداشت.

دلش می‌خواست یک مار دراز سبز رنگ از پشت سرتوی لباسش بیاندازد؛ اما او که مار سبز و دراز نداشت.

دلش می‌خواست شش تا موش سیاه و بزرگ توی اتاقش بیندازد و در را روی او قفل کند؛ اما او که شش موش سیاه و بزرگ نداشت

در همین حین که به این راه‌حل‌های جالب فکر می‌کرد، ناگهان چشمش به قفسه آشپزخانه افتاد و شیشه داروی قهوه‌ای رنگ مادر بزرگ را دید.

ظاهرش مثل دارویی خراب و فاسد به نظر می‌رسید. روزی چهار مرتبه و هر بار یک قاشق از این دارو را می‌خورد، ولی تأثیر چندانی نداشت.

همیشه بعد از خوردن دارو، باز هم بد اخلاق بود. مطمئناً این دارو باید حال مادر بزرگ را بهتر کند.

اگر دارو حال بیمار را بهتر نکند، پس چه فایده‌ای دارد؟



-آهان!

یک دفعه فکری به ذهن جورج رسید: «آهان، خودشه! می‌دونم چه کار کنم.»

داروی جدیدی برایش می‌سازم؛ دارویی که به حدی قوی و مفید و اثر گذار باشد که با آن حالش کامل خوب بشه یا به کلی مغزش نابود شود. باید دارویی جادویی برایش بسازم که تا به حال هیچ پزشکی در هیچ جای دنیا آن را نساخته باشد.»

جورج نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت. ساعت ده و پنج دقیقه بود. مادر بزرگ می‌بایست دارو را ساعت ۱۱ بخورد. پس جورج یک ساعت فرصت داشت.



«یه ساس و یک کک بده به من  
حالا دو حلزون و سه مارمولک  
یه دونه مارماهی و یه نیش زنبور  
میریزیم تو قابلمه تک به تک  
پودر استخوون خرس و یه مقدار آب عناب  
مواد مزخرف و یک کرم شب تاب  
میریزم تو قابلمه و باهم میجوشونم  
به هم میزنم و مخلوط می‌کنم  
دارویی بسازم غلیظ و قوی  
یه راست میره پایین از مری  
یه قاشق پر از دارو  
میریزم توی دهن مادر بزرگ  
نظرت چیه، مادر بزرگ؟  
میتونی سریع قورتش بدی  
نکنه که منفجر بشی؟  
نکنه که دود شی بری تو هوا؟  
یا تو خیابونا پرواز کنی؟  
من که چیزی نمی‌دونم، کی میدونه کی میدونه؟  
ممکنه هیشکی هم ندونه  
مادر بزرگ کاشکی خبر داشتی تو  
که چه نقشه‌ای کشیده‌ام من برات!»

## جورج شروع به ساختن دارو می‌کند

جورج یک قابلمه بزرگ از توی قفسه بیرون آورد و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت. صدای آزار دهنده‌ای از اتاق کناری به گوش می‌رسید.

- جورج! داری چی کار می‌کنی؟
- هیچی، مامان بزرگ تو راحت باش.
- فکر نکن که چون در بسته است، من صدات رو نمی‌شنوم. با قابلمه و ماهیتابه چه کار داری؟
- مامان بزرگ من فقط دارم آشپزخونه رو مرتب می‌کنم.
- دوباره سکوت بر همه جا حاکم شد.

جورج شک نداشت که می‌تواند این دارو را بسازد و ابداً هم در مورد مواد و محتویات تهیه‌ی آن مردد نبود. بلکه برعکس، می‌خواست هرچه دم دستش بیاید در قابلمه بریزد. بدون ترس از اینکه شاید دارو برای آن پیرزن مضر باشد. بدون معطلی و بدون اینکه فکر کند که نکند این دارو پیرزن را از پای در بیاورد یا نه، کارش را شروع کرد.



هرچه می‌دید، از مایع گرفته، تا پودر، همه را بدون معطلی یک راست در قابلمه می‌ریخت.

تا آن روز هیچ کس چنین دارویی نساخته بود. تاثیر این دارو هرچه بود می‌توانست جالب و هیجان انگیز باشد. به هر حال امتحانش مجانی بود.

جورج تصمیم گرفت به بقیه اتاق‌ها برود تا ببیند چه چیزهای دیگری می‌تواند پیدا کند که در آن دارو بریزد.

جورج فکر کرد که بهتر است اول به حمام برود. همیشه چیزهای عجیبی در آنجا پیدا می‌شود. پس، قابلمه‌ی بزرگ دسته دار را بغل کرد و از پله‌ها بالا برد.





در حمام، با حسرت به قفسه حاوی مایعات خطرناک نگاه کرد. اما اصلاً نزدیک آنها نشد. این تنها چیزی بود که او حق نداشت حتی به آنها دست بزند، چون به پدر و مادرش قول داده بود که نزدیک این مواد نشود و قصد نداشت زیر قولش بزند.

پدر و مادرش به او گفته بودند در این قفسه موادی هست که واقعاً می‌تواند آدم را بکشد. با وجودی که به آنجا آمده بود تا به مادر بزرگ چیزی تند و سوزان بدهد، اما دلش نمی‌خواست که پیرزن بمیرد و جنازه‌ای روی دستش بماند. پس با اندیشیدن به

حرف‌های آن‌ها بی‌خیال این داروها شد. جورج قابلمه را روی زمین گذاشت و دست به کار شد.

اول از همه، قوطی شامپو را توی قابلمه خالی کرد و با خود گفت: «این شامپو حتما شکم پیرزن را حسابی می‌شوید.»

سپس یک خمیردندان کاملاً پر را برداشت و توی قابلمه ریخت و با خودش گفت: «شاید این خمیر دندان بتواند دندان‌های کثیف زردش را تمیز کند.»

سپس قوطی اصلاح صورت پدرش را برداشت و تمام کف آن را توی قابلمه خالی کرد. انگار کوه زیبایی از کف سفید توی قابلمه درست شد.



سپس با انگشتش تمام محتویات کرم ویتامینه‌ی صورت مادرش را هم خالی کرد، بعد هم شیشه‌ی کوچک لاک قرمز مادرش را توی قابلمه ریخت، در این حال با خودش زمزمه می‌کرد: «اگر خمیر دندان دندان‌هایش را تمیز نکرد، لاقل این لاک قرمز آن‌ها را مثل گل سرخ می‌کند.»

بعد یک قوطی کرم پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: «کرم مو بر. مقداری از کرم روی پاهایتان بمالید و پنج دقیقه صبر کنید تا موها به کلی از بین برود.» جورج تمام محتویات آن قوطی را هم درون قابلمه ریخت.

بعد، محلول زرد رنگی پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: «بهترین دارو برای درمان شوره سر.»  
آن را هم توی قابلمه ریخت.

سپس پودر سفید رنگی را پیدا کرد و به قابلمه اضافه کرد. روی قوطی نوشته شده بود: «برای تمیز کردن دندان‌های مصنوعی.»  
بلافاصله قوطی اسپری خوشبو کننده را هم برداشت که روی آن نوشته بود: «با این اسپری تمام روز از شر بوی بد خلاص شوید.»  
آن را توی قابلمه خالی کرد.

در همین حین که داشت تمام محتویات اسپری را توی قابلمه خالی می‌کرد، گفت: «مامان‌بزرگ میتونه از این اسپری برای خوشبو شدن بدنش استفاده کنه.»

جورج شیشه‌ی دیگری پیدا کرد که روی آن نوشته بود: «پارافین مایع.» در حالی که اصلاً نمی‌دانست پارافین به چه کاری

می‌آید، با این حال آن را به قابلمه اضافه کرد. با خودش گفت: خب فکر کنم از حمام همین قدر کافی باشه.

جورج به اتاق خواب رفت. روی میز آرایش مادرش، قوطی اسپری زیبای دیگری دید که روی آن نوشته شده بود: «اسپری موی سر. این لوسیون را از فاصله‌ی ۳۰ سانتی متری روی موهای تان اسپری کنید.»

جورج تمام محتویات آن را توی قابلمه ریخت. واقعا خالی کردن اسپری‌ها برایش کار لذت بخشی بود.

یک شیشه عطر با رایحه «گل‌های شلغم» هم روی میز بود که بوی پنیر کهنه می‌داد.

آن را هم توی قابلمه ریخت.

بعد یک قوطی بزرگ و دایره‌ای شکل روی میز دید. آن را به به نیت خوش شانسی مادر بزرگ توی قابلمه خالی کرد. سپس یک رژ لب قرمز رنگ و چرب را به مواد داخل قابلمه اضافه کرد.

جورج در این اتاق خواب، چیز دیگری پیدا نکرد. پس قابلمه را برداشت و از پله‌ها پایین برد و به اتاق رختشویی رفت که قفسه‌هایش پر از انواع مواد شوینده بود.



اول از همه، یک قوطی سفید کننده‌ی مخصوص ماشین لباسشویی اتوماتیک را از قفسه بیرون آورد که روی آن نوشته شده بود: «این محلول جادو می‌کند! تمام لکه های کثیف را محو می‌کند.»

جورج نمی‌دانست مادر بزرگش اتوماتیک است یا نه. اما بدون شک پیرزن کثیفی بود. در حالی که تمام قوطی را در قابلمه می‌ریخت، با خودش گفت: «بهتره همه‌اش رو بریزم.»

بعد یک قوطی بزرگ کف شو برداشت که رویش نوشته شده بود: «پودر ضد کک، مخصوص سگ. آن را دور از غذای سگ نگه دارید. اگر سگ آن را بخورد، منفجر می‌شود.»

جورج در حین ریختن محتویات قوطی در قابلمه، می‌گفت: «وای چه افجاری بشه خیلی خوبه آخ جوووون.»



یک قوطی غذای قناری هم کنار پنجره دید و آن را توی قابلمه خالی کرد و گفت: «شاید با خوردن این دانه‌ها مثل یه پرنده‌ای پیر آواز بخونه.»



بعد جعبه‌ای دید که وسایل مربوط به واکس مثل برس و پارچه‌ی مخصوص پاک کردن کفش و قوطی واکس توی آن بود. با خودش فکر کرد: «حالا که رنگ داروی مامان بزرگ قهوه‌ای

هستش ، پس باید دارویی که میسازم قهوه‌ای باشه، تا مامان بزرگ چیزی متوجه نشه و از این جریان بویی نبره.»

پس برای رنگ کردن دارو، تصمیم گرفت از واکس قهوه‌ای استفاده کند. پس قوطی بزرگی انتخاب کرد و تمام محتویات آن را یک جا به مواد توی قابلمه اضافه کرد. عالی شد! همه‌ی مواد را به هم زد تا خوب مخلوط شوند.

در حین برگشت به آشپزخانه، روی بوفه، چشمش به شیشه شربتی افتاد که مادر بزرگ طعم آن شربت را خیلی دوست داشت و هر شب قبل از خواب یک قاشق از آن را می‌خورد. حالا می‌توانست از خوردنش حسابی لذت ببرد. جورج تمام شیشه‌ی شربت را توی قابلمه ریخت.

سپس به آشپزخانه رفت و قابلمه را روی میز گذاشت. سراغ قفسه های مواد خوراکی رفت. قفسه‌ها پر بودند از انواع و اقسام شیشه های مربا و شربت. برخی از آنها را انتخاب کرد و یکی یکی توی قابلمه ریخت. چیزهایی که انتخاب کرده بود، از این قرار بودند: یک قوطی پودر کاری،

یک قوطی پودر خردل

یک شیشه سس فلفل قرمز خیلی تند

یک قوطی فلفل سیاه

یک شیشه سس ریشه‌ی خردل

و بعد با صدای بلند گفت: «خودشه، با این دارو به حسابت

می‌رسم مامان بزرگ.»



مادربزرگ با صدای گوش خراشی از اتاق کناری جورج را صدا زد  
و گفت: «با کی حرف می‌زنی؟ داری چی کار می‌کنی؟»



جورج جواب داد: «هیچی مادربزرگ. هیچی!»

- هنوز وقت داروی من نرسیده؟
- نه مامان بزرگ، هنوز نیم ساعت مانده.
- خب، حواست باشه که فراموش نکنی.
- نگران نباش مامان بزرگ. یادم نمی‌ره.

Radinbook.com

## قرص حیوانات

در همین لحظه، یک دفعه فکری به ذهن جورج زد. اگر چه دست زدن به قفسه داروهای توی خانه برای او قدغن شده بود، اما داروهای حیوانات که در انبار کنار مرغدانی نگهداری می‌شد که قدغن نشده بود؟



اگه اونا را توش بریزم چی؟

قبلا هیچ کسی بهش نگفته بود که نباید به اون داروها دست بزند، اسپری مو و فوم اصلاح و واکس کفش همه مواد خوبی بودند اما این معجون جادویی برای یک انفجار شگفت‌انگیز نیاز به مواد و قرص‌ها و محلول‌های واقعی داشت تا یک تاثیر حسابی داشته باشه و دل و روده پیرزن تق نقور را بهم بریزه پس جورج با خودش گفت "بهتره اینا را هم امتحان کنم".

جورج قابلمه‌ی سنگین را، که حالا سه چهارم آن پر شده بود، بلند کرد و به سراغ درپشتی خانه رفت. پس از گذشتن از حیاط، به سمت انبار کنار مرغدانی رفت. می‌دانست که پدرش آنجا نیست. او برای چیدن یونجه به مراتع اطراف رفته بود.

جورج وارد انباری قدیمی پر از گرد و خاک شد و قابلمه را روی نیمکت گذاشت. سپس ۵ شیشه‌ی بزرگ دارو روی قفسه‌ی داروها دید. دوتا از قوطی‌ها قرص و دو قوطی دیگر محلول و یک قوطی پودر آنجا بود.

جورج با خودش گفت: «همه‌ی اینها برای مامان بزرگ لازم هستن. پس از همه‌ی اونا استفاده می‌کنم. چون مامان بزرگ خیلی بهشون نیاز داره.»

اولین شیشه‌ای که پایین آورد، حاوی پودر نارنجی رنگی بود که روی برچسب آن این جملات به چشم می‌خورد: «مخصوص آبله مرغان، دل درد مرغ، منقار درد، پاهای کج، خروسک، مشکل تخم

گذاری، کرچی، یا ریزش پر. فقط یک قاشق پر در یک سطح آب حل شود.»

درب شیشه را باز کرد و وقتی تمام محتویات شیشه را توی قابلمه می‌ریخت، با صدای بلند گفت: «وقتی این پرنده‌ی پیر از این دارو بخوره، دیگه پرهاش نمی‌ریزه.»



شیشه‌ی بعدی، حاوی ۵۰۰ عدد قرص بزرگ و بنفش بود که روی برچسب آن نوشته شده بود: «مخصوص گلو درد اسب‌ها، روزی دو بار و هر بار یک قرص مصرف شود.»

جورج گفت: «مامان بزرگ گلو درد نداره، ولی زبان درازی داره. شاید که این قرص، زبانش را درمان کنه.» و تمام ۵۰۰ قرص بنفش را توی قابلمه ریخت.

بعد شیشه‌ی دیگری را برداشت که حاوی مایع زرد و غلیظی بود و روی برچسب آن نوشته شده بود: «مخصوص گاو ماده، گاو نر،

گوساله‌ی ماده، معالجه انواع آبله‌ی گاو، گری، شاخ‌های پیچ و تاب خورده، تنفس نامنظم گاوهای نر، گوش درد، دندان درد، سر درد، سم درد، دم درد.»

جورج گفت: «این مامان بزرگ نق نقویی که در اتاق نشیمنه، تمام این دردهای ناجور رو داره.» و تمام مایه‌ی زرد رنگ را شر شر توی قابلمه - که دیگ پر شده بود - ریخت.

شیشه‌ی بعدی محتوی مایع قرمز رنگ شفاف بود و روی برجسب آن نوشته بود: «مخصوص شستن گوسفند. یک قاشق غذاخوری پر از آن را در پنج لیتر آب مخلوط کنید و روی گوسفندان بریزید. مراقب باشید! محلول را بیش از حد غلیظ درست نکنید زیرا در این صورت تمام پشم‌های گوسفند می‌ریزد.»

جورج گفت: «خدای من! ای کاش می‌تونستم از این ماده، مستقیم روی مامان بزرگ بریزم و تماشا کنم که چه طور تمام سوسک‌ها، ساس‌ها و کک‌ها از سر و کولش بالا می‌رن! اما حیف نمی‌شه این کار رو بکنم. ولی در عوض از این مایع می‌خوره.»

جورج داروی قرمز رنگ شفاف را هم توی قابلمه خالی کرد. در آخر، به سراغ شیشه‌ای حاوی قرص‌های سبز کم‌رنگ رفت که روی آن نوشته شده بود: «این دارو مخصوص حیوان‌هایی است که بدنشان می‌سوزد و پاهای شکننده و شپشک مو دارند. روزی یک عدد مصرف شود. مصرف بیش از حد آن موجب این می‌شود که حیوان شلنگ تخته بیاندازد.»

جورج گفت: «خودشه! پیرزن به این دارو واقعاً نیاز دارد.»

جورج صدتا قرص سبز رنگ را توی قابلمه ریخت.



و با یک برس مخصوص رنگ، که روی نیمکت بود شروع کرد به مخلوط کردن محتویات عجیب توی قابلمه. مواد سفتی شبیه خمیر به دست آمده بود و وقتی آن را به هم می‌زد، رنگ‌های مختلف و شگفت‌انگیزی ته آن دیده می‌شد، رنگ‌های صورتی، آبی، سبز، زرد و قهوه‌ای.

جورج آن قدر مواد را به هم زد تا مخلوط یک‌دستی به دست آمد. با این حال هنوز برخی از قرص‌ها ته ظرف حل نشده بودند.

کرم پودر مادرش هم هنوز روی سطح مواد شناور بود. جورج گفت:  
«باید همه مواد رو روی اجاق بذارم و بجوشونم.»  
پس قابلمه‌ی سنگین را برداشت و تلو تلو خوران به سمت خانه  
رفت.

در مسیر برگشت، وقتی از جلوی درب پارکینگ رد می‌شد، به  
آنجا رفت تا اگر چیز جالبی هم آنجا می‌بیند به مواد اضافه کند.  
ابتدا یک چهارم لیتر روغن موتور توی قابلمه ریخت، تا به خیال  
خودش، موتور مادر بزرگ آرام کار کند.

سپس کمی ضدیخ ریخت، تا در زمستان رادیاتور مادر بزرگش  
یخ نزنند. بعد کمی گریس به مواد اضافه کرد تا مفصل‌های مادر  
بزرگ که جیر جیر می‌کند را نرم کند.  
بعد به آشپز خانه برگشت.





# ۵

## آسینی

در آشپزخانه، جورج قابلمه را روی اجاق گذاشت و شعله‌ی آن را زیاد کرد.

مادربزرگ دوباره با آن صدای گوش خراشش، جورج را صدا زد: «جورج، وقت داروی من نشده؟»

جورج گفت: «هنوز نه مامان بزرگ، بیست دقیقه دیگه باقی مونده.»

مادربزرگ دوباره گفت: «اونجا داری چی کار می‌کنی؟ این سر و صداها برای چیه؟»

جورج جوابی نداد. یک قاشق چوبی از کابینت درآورد و مواد را به هم زد. محتویات قابلمه داغ و داغ تر می‌شد. خیلی زود، مواد داغ شدند و شروع کردند به کف کردن و پف کردن. دود غلیظ آبی رنگی مانند رنگ پره‌های طاووس، از آن مواد بلند شد.

بوی تند و زننده‌ی ناشی از آن، کل فضا را پر کرده بود که باعث شد جورج بر اثر دود و بو شروع کند به سرفه کردن و به سختی نفس می‌کشید. بوی عجیب و غریبی بود. اولین بار بود همچین بویی می‌شنید. بوی نامطبوع، تند و تیز و گیج کننده و شدیدی بود.

هر بار که معجون را بو می‌کرد، سرش تیر می‌کشید و در پاهایش سوزش شدیدی احساس می‌کرد.



تماشای دود آبی رنگ و کف و پف روی آن و هم زدن مواد برای جورج لذت بخش و جالب بود. جورج لحظه‌ای حس کرد که انگار جرقه های درخشانی بالای قابلمه می‌بیند که روی جوشانده می‌چرخیدند.

یک دفعه جورج، کلمات جادویی به ذهنش رسید و شروع کرد به خواندن آن:

«یه سوپ داغ و جادویی  
با کف و رنگ آبی

دود می‌کنه، کف می‌کنه، آب می‌پاشه  
گازدار شده، قل می‌زنه، هورا و هو هو می‌کشه  
ببین چه با سر و صدا به هر طرف آب می‌پاشه  
گوش کن چه طور قل می‌زنه، بخار می‌شه و غلیظ می‌شه  
بهتره که مادر بزرگ فاتحه خودش رو بخونه.»

## رنگ قهوه ای

جورج شعله‌ی اجاق را خاموش کرد و منتظر شد معجون سرد شود. وقتی دارو سرد شد و همه دود و بخارها رفتن، با دقت توی قابلمه را نگاه کرد تا ببیند معجونش چه رنگی شده است. بله، معجون به رنگ آبی شفاف تیره درآمده بود.

با خودش گفت: «دارو باید به رنگ قهوه‌ای باشه تا مامان بزرگ بویی از ماجرا نبیره.»

از آشپزخانه بیرون دوید و به سرعت به سمت انباری، سر وسایل نقاشی پدرش رفت. ردیفی از قوطی‌های رنگ مختلف روی قفسه چیده شده بود. سیاه، سبز، قرمز، صورتی، سفید و قهوه‌ای.

او رنگ قهوه‌ای را برداشت که روی آن نوشته بود: «رنگ روغنی قهوه‌ای تیره. برای داشتن رنگ روشن براق یک چهارم لیتر.»

جورج با یک پیچ گوشتی، به زور در قوطی را باز کرد. تقریباً سه چهارم قوطی پر از رنگ بود. فوراً به آشپزخانه برگشت و تمام رنگ را توی قابلمه ریخت و بعد با کفگیر چوبی رنگ را با محتویات توی قابلمه مخلوط کرد.

حالا، معجون به رنگ قهوه‌ای درآمد، یک خمیر قهوه‌ای زیبا و خوشرنگ!

مادر بزرگ دوباره او را صدا زد: «جورج، داروی من چی شد؟ تو من رو فراموش کردی؟ می‌دونم عمدا اینکارو می‌کنی حتما به مادرت میگم!» جورج با صدای بلند جواب داد: «نه مامان بزرگ به هیچ وجه فراموشت نکردم. کلا به فکر تو هستم اما هنوز ده دقیقه دیگه باقی مونده.»

پیرزن جیغ زنان گفت: «ای موجود کثیف کوچولو! ای کرم خودخواه تنبل و نافرمان! بخاطر همینه که اینقدر سریع بزرگ می‌شی.»

جورج شیشه داروی مادر بزرگ را برداشت و تمام محتویات آن را توی ظرفشویی خالی کرد. بعد مقداری از معجون را با کمک یک پارچ کوچولو قیف مانند توی شیشه ریخت و درش را بست بعد چوب پنبه را داخل در شیشه گذاشت



آیا دارو به اندازه کافی خنک شده بود؟ نه کاملاً! دو دقیقه شیشه را زیر آب سرد گرفت تا سرد شود. برچسب روی شیشه کنده شد. اما مهم نبود. با دستمال آشپزخانه شیشه را خشک کرد. حالا هم چیز مهیا بود. خود خودش بود! یک لحظه‌ی هیجان انگیز.

جورج فریاد زد: «مامان بزرگ دیگه وقت خوردن دارو شده.»

پیرزن گفت: «امیدوارم اینطور باشه که تو می‌گی.»

جورج قاشق نقره‌ای رنگ مخصوص داروی مادر بزرگ را از روی میز برداشت. همینطور که یک قاشق در یک دستش بود و شیشه‌ی دارو در دست دیگرش، به طرف اتاق نشیمن رفت.



# ۷

## مادربزرگ دارو را میخورد

مادر بزرگ قوز کرده، کنار پنجره، روی صندلی نشسته بود و با چشمان ریز و شرورش، به جرج نگاه می‌کرد که به طرف او می‌آمد. مادربزرگ با پرخاش گفت: «چرا دیر کردی؟»

- نه فکر نکنم دیر شده باشه، مامان بزرگ.

پیرزن فریاد کشید: «وسط حرف من نپیر!»

- ولی شما که حرف‌تون تموم شده بود.

مادربزرگ دوباره فریاد زد: «باز هم که داری این کارت رو تکرار می‌کنی. همیشه وسط حرف من می‌پری و با من بحث می‌کنی. تو واقعا پسر کوچولوی پردردسری هستی. ساعت چنده الان؟»

- مامان بزرگ الان دقیقاً ساعت یازده هستش.

- مثل همیشه، دروغ گفتی پسر! اینقدر حرف نزن! دارومو بده. اول خوب بطری رو تکون بده و بعد یک قاشق پراز دارو رو توی قاشق بریز و بهم بده.

جورج پرسید: «مامان بزرگ، دارو را مزه مزه می‌کنی یا یه دفعه

قورت میدی؟»

پیرزن گفت: «به تو هیچ ربطی نداره. هر جوری دلم بخواد می خورم! قاشق را پرکن.»

جورج چوب پنبه‌ی بطری را برداشت و آرام آرام معجون غلیظ قهوه‌ای رنگ را توی قاشق ریخت و در حین ریختن دارو در قاشق، به یاد چیزهای عجیب و غریبی افتاد که برای ساختن این دارو در قابلمه ریخته بود: فوم اصلاح صورت، کرم موبر، محلول ضد شوره، پودر ماشین لباسشویی، پودر مخصوص شپشک سگ، واکس کفش، فلفل سیاه، سس ریشه‌ی خردل و تمام چیزهای دیگر. البته بدون در نظر گرفتن قرص های حیوانات و رنگ قهوه‌ای و دیگر پودرها.

جورج گفت: «مامان بزرگ دهنش رو خوب باز کن تا شربت رو تو دهنش بریزم.»

پیرزن دهان کوچک و چروکیده اش را باز کرد و دندان های زرد و کثیف اش نمایان شد.

جورج فریاد زد: «ریختم! زود باشید، قورتش بدید!»

تمام شربت توی قاشق را توی حلق مادر بزرگ خالی کرد. سپس یک قدم به عقب رفت، تا نتیجه‌ی کار را ببیند. واقعاً که دیدن داشت.

مادر بزرگ فریاد کشید: «یوهوووو» و به هوا پرت شد.

درست مثل این که زیر صندلی اش جریان برق به او متصل شده باشد، یا مثل عروسک فنری جعبه‌ای که وقتی در آن را باز می‌کنی، عروسک ناگهان به بیرون می‌پرد. مادر بزرگ هم به هوا



پرید و دیگر پایین نیامد... همانجا میان زمین و هوا معلق ماند...  
به حالت نشستۀ خشک شده بود و می‌لرزید. چشم‌هایش از  
حدقه بیرون زده بود. موهایش سیخ شده بود.

جرج مؤدبانه پرسید: «مادربزرگ، چی شده؟ حالتون خوبه؟»  
پیرزن هم چنان معلق در هوا، لال شده بود. چیزی نمی‌گفت.  
تأثیر داروی شگفت‌انگیز جورج واقعاً تکان دهنده بود.



یک دفعه از آن بالا بر روی صندلی افتاد و داد زد: «یاالا! زود  
باش! آتش نشانی رو خبر کن، شکمم آتیش گرفته.»

جرج گفت: «مادر بزرگ به خاطر دارو هستش. دارو خیلی قوی بوده.»

پیرزن داد زد: «آتیش، اون پایین آتیش گرفته، آب بیار! شیلنگ آب بیار! یالا عجله کن یه کاری بکن.»  
جورج گفت: «مامان بزرگ آروم باش.»

اما به محض این که دید از دهان و سوراخ بینی مادر بزرگ دود بیرون میاد، دستپاچه و مضطرب شد. ابرهایی از دود سیاه از بینی مادر بزرگ فوران کردند و اطراف اتاق پخش می شدند.

جورج گفت: «وای خدا! راستی راستی آتیش گرفته!»

پیرزن گفت: «معلومه که آتیش گرفتم. دارم می سوزم. مثل غذای سرخ کردنی جلز و ولز می کنم. مثل لبو دارم می پزم!»

جورج به طرف آشپزخانه دوید و با پارچی آب برگشت و فریاد زد: «دهنتون رو باز کنید مامان بزرگ.»

به خاطر وجود دود زیاد به سختی می توانست مادر بزرگ را ببیند، اما بالاخره مقداری آب توی دهان پیرزن ریخت.

جورج صدای عجیبی از شکم پیرزن می شنید. درست مثل ماهیتابه داغ که زیر شیر آب سرد گرفته باشند.

پیرزن تند تند نفس می زد و صدای قل قل آب از توی گلویش شنیده می شد. یک دفعه آب با شتاب از دهانش بیرون ریخت و دودها ناپدید شدند. جورج با غرور گفت: «آتیش خاموش شد! الان حالتون خوب می شه.»



پیرزن فریاد زد: «خوب؟ کی می‌گه حالم خوب شده؟! انگاریه چیزی توی دلم وول می‌خوره؛ ته دلم آتیش و ترقه در می‌کنند.» و روی صندلی اش بی‌تابی می‌کرد. مشخص بود که هنوز خوب نشده است.

جورج گفت: «حالا می‌بینید که چقدر با این دارو حالتون خوب می‌شه.»

مادر بزرگ داد زد: «خوب؟ حالم را خوب می‌کنه؟ من دارم می‌میرم.»

یک دفعه چشمانش از حدقه بیرون زد و ورم کرد. مثل عروسک بادی که با تلمبه بادش می‌کنند، باد کرد، و نزدیک بود منفجر شود.

رنگ صورتش از قرمز به سبز تبدیل شده بود.



جورج صدایی فس فس شبیه خارج شدن باد شنید. انگاری یک جای مادر بزرگ پنجر شده بود! کم کم بادش خالی شد و کوچک شد و به حالت اولش برگشت.

جورج گفت: «چطوری مامان بزرگ؟»

ولی پیرزن جوابی نداد.

ناگهان بدن پیرزن پیچ و تاب شدیدی خورد و یک مرتبه از روی صندلی بلند شد و روی فرش روی پاهایش ایستاد.

جورج گفت: «عالیه مامان بزرگ! خیلی وقته که روی پاهات

نایستاده بودی! به خودتون نگاه کنید! ببین بدون عصا ایستادی!»

دیگر صدایی از مادر بزرگ در نیامد. طوری چشمانش از حدقه بیرون آمده بود که انگار در این دنیا نبود.

جورج گفت: «عجب داروی فوق العاده ای!»

تماشای حرکات پیرزن برایش لذت بخش و جالب بود. مدام فکر می کرد قرار است بعدش چه اتفاقی بیافتد. و خیلی زود همه چیز معلوم شد.

ناگهان مادر بزرگ بزرگ و بزرگ تر شد. سرعت رشد در ابتدا کند و آرام بود، یک سانت یک سانت رشد می کرد، قد می کشید و بلندتر می شد.

هر ثانیه یک سانت اضافه می شد.

اولش جورج متوجه این افزایش قد نبود، اما وقتی قد مادر بزرگ بیشتر از یک و نیم متر شد و به سه متر رسید، جورج به خودش آمد و گفت: «هی مامان بزرگ! دارید رشد می کنید! داری دراز میشی! بسه دیگه! اینقدر رشد نکن! الانه که سرت به سقف بخوره.»

اما مادر بزرگ همچنان قد می کشید و بلندتر می شد. واقعاً منظره جالبی بود.

پیرزن بیچاره همچنان قد می کشید، بلند و بلندتر، دراز و درازتر و لاغر و لاغرتر می شد. انگار تکه کشی نامرئی بود که دستانی نامرئی از بالا او را می کشید.



وقتی سر مادر بزرگ به سقف رسید، جورج فکر کرد که حتماً دیگر رشدش متوقف خواهد شد. اما این طور نشد. پیرزن باز هم رشد کرد، سقف خانه خراب شد، و بارانی از گچ و سیمان روی سر جورج بارید. جورج گفت: «بسه دیگه مامان بزرگ! این قد بلند نشو! بهتر نیست که دیگه بس کنید؟ بابا، تازه دیوارها را رنگ زده بود.»

جورج با عجله به طبقه بالای خانه، به اتاق خوابش رفت و دید که مادر بزرگ مثل قارچی که از زمین بیرون زده باشد از سقف خانه بیرون زده است.

مادربزرگ فریاد زد: «بگیر که اومدم.»

دوباره مادربزرگ شروع کرد به حرف زدن.

جورج گفت: «بسه مامان بزرگ.»

مادر بزرگ گفت: «ببین دارم قد می کشم، بلند تر می شم، بزرگ تر می شم.»

جورج گفت: «اینجا اتاق منه! ببین چه بلایی سر اتاقم آوردی؟»

مادربزرگ فریاد زد: «عجب داروی فوق العاده‌ای بود. کمی بیشتر بهم بده!»

جورج با خودش گفت: «عجب آدمی هستی تو!»

مادربزرگ داد زد: «یالا پسر! یه کم دیگه از این دارو بهم بده! همه‌ی شیشه رو توی دهنم خالی کن! سرعت رشدم داره کند می شه.»

جورج که هنوز شیشه‌ی دارو را در دست داشت، با خودش گفت: «چی بهتر از این.»

پس یک قاشق دیگر از دارو را توی دهان مادر بزرگ ریخت.

مادر بزرگ فریاد زد: «اوه آره خودشه!» و دوباره شروع کرد به قد کشیدن و بالا رفتن. پاهایش هنوز در طبقه همکف و در اتاق نشیمن بود اما سرش به سرعت به سمت سقف اتاق خواب بالا می رفت.



مادربزرگ بازم فریاد زد: «دارم می‌رم بالا! نگاه کن! پسر دارم بلندتر می‌شم.»





جورج فریاد زد:

«مامان بزرگ، اینقدر دیگه رشد نکن. بالای سرت اتاق شیروانیه. من تا حالا اونجا نرفتم چون اونجا پر از سوسک و حشره‌های دیگه هستش.»

-ترق

ناگهان سر پیرزن چنان در سقف فرو رفت که انگار سقف از کره ساخته شده بود.

جورج در اتاق خودش ایستاده بود و نظاره گر این صحنه‌ی ترسناک بود.

یک سوراخ در سقف و یک سوراخ در کف طبقه دوم به وجود آمده بود و بدن مادر بزرگ مانند یک ستون بین این دو سوراخ دیده می‌شد.

پاهایش در طبقه همکف بود و سرش در انباری زیر شیروانی. جورج جواب داد: «نه مامان بزرگ! نه! دارید همه خونه رو خراب می‌کنید.»

- خونه به جهنم پسر! من به هوای تازه نیاز دارم! بیست ساله که چشمم بیرون از خونه رو ندیده.

جورج با خودش گفت: «خدای من! دارد از سقف میره بیرون!»  
جورج به سرعت به طبقه پایین رفت و از در پشتی به حیاط خانه رفت.

پیش خودش گفت اگر مادر بزرگ سقف خانه را بشکند، حتما پدر عصبانی می‌شود و مرا تنبیه می‌کند.

چون دارو را جورج ساخته بود و بیش از حد مجاز به مادر بزرگ خورانده بود.

پس به مادر بزرگ التماس کنان گفت: «بسه دیگه مامان بزرگ، بیرون نیا تو رو خدا.»





## مرغ قهوه ای

جورج در حیاط مزرعه ایستاده بود و به سقف خانه نگاه می کرد. سقف خانه‌ی قدیمی روستایشان، سفال‌های زیبای قرمز رنگ و دودکش‌های بلندی داشت.

هیچ اثری از مادر بزرگ نبود. تنها یک پرنده روی دودکش نشسته بود و آواز می خواند.

جورج با خودش گفت: «خدا را شکر! مثل اینکه تو اتاق شیروانی گیر کرده.»

ولی ناگهان یکی از سفال‌ها از روس سقف کنده شد و به زمین افتاد. پرنده از جای خود بلند شد و پرواز کرد و رفت.

سپس سفال دیگری کنده شد و بعد سفال‌های دیگر.

بعد سر مادر بزرگ همچون غول عجیبی که از اعماق زمین بیرون بیاید، به آرامی از سقف بیرون آمد... بعد گردنش... بعد شانه هایش.

جورج فریاد زد: «بسه دیگه مامان بزرگ. فکر نمی کنی بهتره دیگرس کنیدی؟»

مادربزرگ گفت: «من بس کنم چرا بس کنم. اتفاقاً خیلی هم  
حالم خوبه. بهت گفته بودم که این دارو قدرت جادویی داره. به تو  
اخطار داده بودم که سر انگشتانم سحر و جادو دارم، اما تو گوش  
ندادی. درسته؟ به حرفای من پیرزن گوش نکردی!»

جورج فریاد کشید: «تو قدرت جادویی نداری. من این کار رو  
کردم. من براتون داروی جدیدی درست کردم.»

مادربزرگ گفت: «داروی جدید؟ تو؟ این چرندیات چیه که تو میگی؟»



طبق معمول، بازم داری دروغ میگی. تو دروغ گویی. همیشه دروغ می گی.»

جورج گفت: «نه مامان بزرگ، دروغ نمی گم، قسم میخورم که راست می گم اصلا چرا باید دروغ بگم.»

پیرزن از آن بالا با چهره ای چروکیده و با تعجب، به جورج زل زد و گفت: «یعنی میخوای بگی تو به تنهایی داروی جدیدی درست کرده ای؟»

- بله مامان بزرگ! من خودم به تنهایی این دارو رو ساختم.

مادر بزرگ گفت: من که باور نمی کنم. فعلا که این بالا به من خیلی خوش می گذره. برو برام یه فنجون چایی بیار!»

آنجایی که جورج ایستاده بود، یک مرغ قهوه ای رنگ به زمین نوک می زد و دانه می خورد. جورج با دیدن مرغ فکری به سرش زد.

بلافاصله فریاد زد: «مامان بزرگ اینجا رو نگاه کن.» و مقداری از دارو رو تو قاشق ریخت و خم شد، قاشق را به طرف مرغ دراز کرد و گفت: «بیا خانم مرغه. بیا یکم از این بخور.»

مرغها پرنده های احمقی هستند.

آنها فکر می کنند هر چیزی خوردنی است. این مرغ هم به طرف قاشق پرید و به قاشق زل زد.

جورج گفت: «بیا از این بخور مرغ قهوه ای.» مرغ به قاشق نزدیک شد و گردنش را دراز کرد و به آن نوک زد و دارو را خورد.



دارو خیلی سریع اثر کرد.

-اوووووه چی شد.

مرغ جیغی کشید و مانند موشک به هوا پرید و تا سقف خانه بالا رفت.



بعد دوباره پایین اومد با صدای شدیدی به زمین خورد و سر جایش نشست.

جورج ایستاده بود و همچنان به قیافه‌ی بهت زده‌ی مرغ زل زده بود. مرغ روی پاهایش ایستاده بود و کمی می‌لرزید و صدای نامفهومی از گلویش بیرون می‌آمد. ظاهراً مرغ مریض شده بود.

مادربزرگ فریاد زد: «چه کار به این مرغ بیچاره داشتی پسر! بیچاره الان می‌میره و پدرت میاد به حسابت می‌رسه.»  
یک‌دفعه دود سیاه رنگی از دهان مرغ بیرون آمد.



مادربزرگ فریاد زد: «مرغ آتیش گرفته.»

جورج دوید و رفت سطل آبی آورد.

مادر بزرگ گفت: «الانه که کباب بشه و بعد اینکه سوخاری و خوشمزه شد ما میتونیم بخوریمش.»

جورج سطل آب را روی مرغ ریخت و آتش خاموش شد و دود به کلی از بین رفت.



مادر بزرگ گفت:

«این مرغ دیگه تخم نمی‌ذاره. چون مرغ‌ها بعد از آتش سوزی دیگه تخم نمی‌ذارند.»

بعد از خاموش شدن آتش، حال مرغ بهتر به نظر می‌رسید. بلند شد و بال‌هایش را تکان داد.

سپس به طرف زمین خم شد.

انگار که می‌خواست پرواز کند. پشتکی زد و دوباره روی پاهایش فرود آمد.

مادر بزرگ از بالای سقف فریاد زد:

«انگار مرغ تو سیرک آموزش دیده، یک آکروبات باز حرفه‌ای شده.»

و حالا مرغ چی شد... شروع کردن به رشد کردن بزرگ و بزرگ و بزرگتر شد.





مرغ گنده و  
گنده‌تر شد

جورج که منتظر همین اتفاق بود. فریاد زد: «بین مامان بزرگ.  
مرغ هم داره بزرگ میشه.»  
مرغ هم بزرگ و بزرگتر و بلند و بلندتر شد و چند برابر اندازه  
قبلی‌اش شد.

جورج که حسابی هیجان زده شده بود، به مرغ اشاره کرد و گفت: «ببین مامان بزرگ! این مرغ هم مثل شما داره رشد می‌کنه و بزرگ و بزرگتر می‌شه.»

اما تفاوت بین بزرگ شدن مرغ و مادر بزرگ در این بود که با بزرگ شدن مادر بزرگ، او لاغر و لاغرتر و دراز و درازتر هم می‌شد، اما مرغ رشدش متناسب بود و از همه جهت رشد می‌کرد و چاق‌تر می‌شد.

چیزی نگذشت که مرغ از جورج هم بزرگ‌تر شد و به اندازه یک اسب قد کشید و بعد رشدش به یک باره متوقف شد.

جورج گفت: «مامان بزرگ، می‌بینی فوق العاده نیست؟»

مادر بزرگ آواز خوان گفت: «قدش که اندازه‌ی من نشده. در مقایسه با من که خیلی کوچیکه. من از همه بلندترم!»



## گاو، گوسفند، الاغ و بز ماده

در همین حین، مادر جورج که برای خرید به دهکده رفته بود، به خانه برگشت.

او با ماشین به داخل حیاط آمد و بعد از ماشین پیاده شد.

یک بطری شیر در دست راست و در دست دیگرش سبزی پر از میوه و سبزی داشت.

ناگهان چشمش به مرغ قهوه‌ای رنگ افتاد که بالای سر جورج کوچولو مثل یک برج به نظر می‌رسید.

با دیدن این صحنه، بطری شیر از دستش افتاد.

ناگهان مادر بزرگ از بالای خانه او را صدا زد، همین که مادر چشمش به مادر بزرگ افتاد که سرش از سفال‌های سقف خانه بیرون زده، سبد سبزی هم از دستش افتاد.



مادربزرگ فریاد زد: «ماری، نظرت در مورد مرغه چیه، هان؟ مطمئنم که تا الان مرغی به این بزرگی ندیدی! این مرغ بزرگ شاهکار جورج.»

مادر جورج به لکنت زبان افتاد و گفت: «ا...م...ا...م...!...»  
مادربزرگ دوباره فریاد زد: «به خاطر داروی شگفت انگیز جورج که ما هر دو از اون خوردیم و بزرگ شدیم. من و مرغه.»  
مادر گفت: «ولی شما چطوری روی پشت بوم رفتید؟»

پیرزن خندید و گفت: «من که به پشت بوم نیومدم، پاهام تو کف خونه‌اس، توی اتاق نشیمنه.»

مادر جورج نمی‌توانست باور کند. کم مانده بود که از تعجب شاخ در بیاورد و نزدیک بود غش کند.

مدتی نگذشت که پدر جورج هم آمد. نام او آقای کیلی کرانکی بود. آقای کرانکی مردی کوتاه قد با پاهای کج و کوله و سری بزرگ بود. جورج او را دوست داشت. برای جورج، پدرش مرد مهربانی بود. اما در کل، در زندگی آدم آرامی نبود. کوچکترین اتفاقی فکرش را مشغول می‌کرد و هیجان زده می‌شد.

پدر جورج به محضی که چشمش به مرغ افتاد، هیجان زده شد. طوری بالا و پایین می‌پرید انگار زیر پایش آتش روشن بود. از شدت تعجب فریاد زد: «خدای من! این دیگه چیه؟ چی شده؟ این مرغ از کجا اومده؟ چه کسی این مرغ غول پیکر را به وجود آورده؟»

جورج گفت: «من درستش کردم.»

پیرزن از بالای پشت بام خانه فریاد زد: «بیخیال مرغ، منو ببین. نظرت در مورد من چیه؟»

آقای کرانکی سرش را بالا کرد و مادر بزرگ را دید گفت: «ساکت باش مادر بزرگ!»

انگار از دیدن مادر بزرگ که لای آن همه سفال گیر کرده بود، اصلاً تعجب نکرده بود. بیشتر از مرغ تعجب کرده بود و او را به

هیجان آورده بود. او هرگز موجودی شبیه آن ندیده بود. البته نه تنها او بلکه هیچ کس تا به حال چنین موجودی ندیده است.

او که از شدت خوشحالی میرقصید، فریاد زد: «حیرت‌آور!»  
شگفت‌انگیزه! عظیم‌الجثه! غول‌پیکر! معجزه شده! چطوری این کارو کردی، جورج؟»

و جورج هم همه‌ی ماجرا را درباره‌ی داروی جادویی‌اش برای پدرش تعریف کرد.

در همین حین که جورج ماجرا را تعریف می‌کرد، مرغ غول‌پیکر قهوه‌ای وسط حیاط نشست و وقتی که از روی زمین بلند شد، یک تخم قهوه‌ای به اندازه یک توپ فوتبال گذاشته بود.



خانم کرانکی گفت: «با این تخم مرغ می شود برای بیست نفر املت درست کرد.»

آقای کرانکی گفت: «چقدر از این دارو را درست کردی، جورج؟»  
جورج گفت: «خیلی زیاد! یک قابلمه بزرگ پر تو آشپزخانه هست و این بطری هم تقریباً پر هستش.»

آقای کرانکی همانطور که دست جورج را میکشید، گفت: «با من بیا! این دارو رو هم بردار و بیار! من سال های زیادیه دارم تلاش می کنم که حیوانات بزرگتری رو پرورش بدم. گوسفندهای گوشتی و گاو های بزرگتر و چاق و چله.»

اول به سمت خوک ها رفتند. جورج یک قاشق پر از دارو را به خوک داد. از دماغ خوک دود بیرون زد و حیوان به این طرف اون طرف دوید و سپس بزرگ و بزرگتر شد.





و در آخر هم این شکلی شد.  
بعد به سراغ گاوهای سیاه رفتند. جورج به هر کدام، مقداری از  
دارو داد.



بعد نوبت گوسفندها شد.



بعد هم به سراغ کره اسب خاکستری خودش به اسم جک  
فراست رفت و مقداری از دارو به اون داد.....



در نهایت... از دارو به مقداری هم برای سرگرمی و تفریح به آلما  
بز ماده داد ...



## جرثقیل برای مادر بزرگ



مادر بزرگ از بالای بام خانه می‌توانست همه چیز را ببیند و از آنچه می‌دید، خوشش نمی‌آمد. او دلش می‌خواست خودش به تنهایی مرکز توجه باشد. ولی کسی کوچک‌ترین توجهی به او

نداشت. جورج و آقای کرانکی به این طرف آن طرف می‌دویدند و از دیدن حیوانات غول پیکر به هیجان می‌آمدند.

خانم کرانکی هم در آشپزخانه، داشت ظرف‌ها را می‌شست و مادر بزرگ همینطوری بالای بام خانه، تنهای تنها مانده بود.

مادر بزرگ فریاد زد: «آهای جورج! موجود کوچولوی به درد نخور! برام یک فنجون چای بیار!»

آقای کرانکی گفت: «به حرف‌هایش گوش نکن! بذار همون جا که هست بمونه. جاش خوبه.»

جورج گفت: «ولی ما نمی‌تونیم بذاریم اونجا بموند، بابا اگه بارون بباره چی؟»

مادر بزرگ فریاد زد: «آهای جورج! ای پسر بچه‌ی ترسناک موذی! موجود نفرت انگیز! فوراً برام یه فنجون چای و یه تکه کیک بیار.»

جورج گفت: «بابا! ما باید اون رو از اونجا بیرون بیاریم. وگرنه امان‌مون رو می‌بره.»

خانم کرانکی به حیاط اومد و در تأیید حرف جورج، گفت: «هرچقدر که اذیت‌مون کنه، ولی اون باز هم مادرمه و من نمیتونم همینطوری ولش کنم.»

آقای کرانکی گفت: «اگر اون رو بیرون بکشیم، گردنش درد می‌گیره.»

خانم کرانکی گفت: «هرچی که بشه، مهم نیست. اجازه نمی‌دم مادرم باقی عمرش رو اون بالا بگذرونه.»

در نتیجه، آقای کرانکی با شرکت حمل و نقل تماس گرفت و از آنها کمک خواست و به آنها گفت که بزرگترین جرثقیل‌شان را به خانه‌شان بفرستند.

چندی بعد، جرثقیل با دو راننده رسید.

راننده‌های جرثقیل از بام خانه بالا رفتند و بازوهای مادر بزرگ را با طناب بستند و بعد او را مستقیم از بام خانه بیرون کشیدند.





با این که دارو حال مادر بزرگ را کمی بهتر کرده بود، اما چیزی از بدخلقی و بداخلاقی او کم نشده بود. البته انگار دیگر دردی نداشت. درست برعکس، مثل راسو، فضول و بازیگوش شده بود. به محض این که جرثقیل مادر بزرگ را به زمین گذاشت، به سمت کره اسب جورج جک فراست - دوید و پشتش سوارش شد.



پیرزن، که حالا به اندازه یک خانه قد کشیده بود، سوار بر کره اسب درشت جثه، یورتمه کنان به طرف مزرعه رفت و با پریدن از روی همه چیز، از جمله درخت‌ها و خانه‌ها، فریاد زد: «برید کنار! کسی سر راه من نباشه. برید کنار کوچولوهای بیچاره! وگرنه زیر پایم له‌تان می‌کنم!» و حرف‌های احمقانه دیگری از این دست میزد.

اما از آنجایی که مادر بزرگ خیلی بزرگ شده بود و توی خانه جایش نمی‌شد، مجبور شد شب را در انبار گاه، کنار موش‌ها بخوابد.

## فکر بکر آقای کرانگی

روز بعد، پدر جورج هیجان زده، برای صرف صبحانه به پایین آمد و گفت: «دیشب کاملاً بیدار بودم و به یه موضوع فکر می‌کردم.»  
 جورج گفت: «به چه موضوعی فکر می‌کردی بابا؟»  
 پدرش گفت: «معلومه دیگه، به این دارویی که تو درست کردی! داروی شگفت‌انگیز تو، پسرم! به نظرم باید فوراً داروی بیشتری درست کنیم. هرچه بیشتر بهتر!»



روز قبل، همه‌ی داروی توی قابلمه مصرف شد. چون از آن دارو، به گوسفندها، گاوها، مرغ و خروس‌ها داده بودند.

جورج از پدرش پرسید: «ولی بابا! دیگه چه نیازی به این دارو داریم؟ الان که همه حیوونا از این دارو خوردن و مامان بزرگم که با خوردن این دارو مجبور شده شب رو بیرون با موش‌ها بگذرونه.»

آقای کرانکی فریاد زد: «پسرم، ما به چندین بشکه از این دارو نیاز داریم. شایدم به چندین تن. تا اونا را به مزرعه‌دارها بفروشیم و اونا هم حیوانات غول پیکر داشته باشند. اصلاً کارخونه داروسازی راه می‌ندازیم و هر بطری از این دارو را با قیمت ده دلار می‌فروشیم. هم پولدار می‌شیم، هم مشهور.»

جورج گفت: «بابا! کمی صبر کن.»

پدرش فریاد زد: «به هیچ عنوان نباید وقت رو تلف کرد.»

آنقدر ذهنش درگیر این مسئله بود که کره را توی فنجان قهوه انداخت و شیر را روی نان تست ریخت.

- تو نمی‌دونی پسر که با این اختراع، چه کارایی میشه در این دنیا انجام بدیم؟ دیگه هیچ کس گرسنه نمی‌مونه.»

جورج پرسید: «چرا؟»

آقای کرانکی که از هیجان دست هایش را در هوا تکان می‌داد، گفت: «چون هر گاو غول پیکر می‌تونه روزی پنجاه سطل شیر بده. هر مرغ غول پیکر می‌تونه به صد تکه مرغ سرخ شده تبدیل بشه. این اختراع بی نظیر تو دنیا رو عوض می‌کنه.»

جورج دوباره گفت: «اما پدریه لحظه صبر کن.»

پدرش گفت: «اینقدر اصرار نکن و هی نگو صبر کن. ما وقتی

برای فکر کردن نداریم. باید فوراً دست به کار بشیم.»

خانم کرانکی گفت: «کمی آرام باش مرد! اینقدر مریبا رو روی نون نریز چه خبرته.»

آقای کرانکی فریاد کشید: «زود باش جورج! بلند شو! باید بریم و همین امروز یک قابلمه دیگه از این دارو بسازیم.»  
جورج گفت: «اما بابا، یه مشکلی وجود داره.»

پدرش گفت: «هیچ مشکلی وجود نداره. چه مشکلی می‌تونه وجود داشته باشه؟ تنها کاری که باید بکنی اینه که تمام چیزهایی که دیروز تو قابلمه ریختی رو دوباره امروز توی قابلمه بریزی. وقتی تو این کار رو انجام میدی، من هم اسم همه مواد رو یادداشت می‌کنم. اینجوری می‌تونم فهرست محتویات این داروی شگفت‌انگیز رو داشته باشم.»

جورج گفت: «بابا. لطفًا یه لحظه به من گوش کن.»

خانم کرانکی گفت: «مرد، به حرفش گوش کن. شاید حرفی برای گفتن داره.»

پدرش به حدی ذوق زده بود که به جز حرف خودش، به حرف هیچ کس گوش نمی‌داد.

او گفت:

«بعد از اینکه داروی جدید آماده شد، اون رو روی مرغ پیر امتحان می‌کنیم تا ازش مطمئن بشیم که درست کار می‌کنه. بعد از اون می‌تونیم کارخونه‌ی بزرگ خودمون رو بسازیم.»

- ولی بابا!

- خب باشه، خسته‌ام کردی، بگو ببینم چی می‌خواهی بگی؟

- من دقیقاً نمی‌دونم که دیروز، برای ساخت این دارو، از چه چیزایی استفاده کردم!!!

پدرش گفت: «من بهت کمک می‌کنم یادت بیاد عزیزم. حالا به من بگو بینم اولین چیزی که توی قابلمه ریختی چی بود؟»

جورج گفت: «اول به حموم رفتم و تمام چیزایی که اونجا دیدم توی قابلمه ریختم و بعدش رفتم سراغ میز آرایش مامان.»

پدرش گفت: «پس بزن بریم توی حموم.»

وقتی به حمام رفتند، تمام شیشه‌ها، قوطی‌ها و اسپری‌ها خالی را دیدند که کف حمام روی زمین افتاده، پدر گفت:

«بهتر از این نمیشه، این ظرف‌های خالی، خودش نشان دهنده موادی هست که تو ازشون استفاده کردی.»

آقای کرانکی از تمام شیشه‌ها و قوطی‌های خالی توی حمام لیستی تهیه کرد.

سپس به سراغ میز آرایش همسرش رفت و اسم قوطی‌ها و اسپری‌های خالی آنجا را هم یادداشت کرد و بلند می‌گفت:

«یه جعبه کرم پودر، اسپری موی سر، عطر گل‌های شلغم. خب. به همین راحتی داره معلوم میشه که چی استفاده کردی.»

حالا بگو دیگه کجا رفتی؟»

جورج گفت:

«به اتاق رختشویی. ولی بابا، تو مطمئنی همه چیز رو تو حموم و روی میز آرایش مامان رو یادداشت کردی؟»

آقای کرانکی گفت:

«تو خودت خوب فکر کن، بین چیزی از قلم نیفتاده. اگه چیزی یادت اومد به من بگو پسرم.»  
جورج گفت: «آخه منم نمیدونم، فکر نکنم چیزی از قلم افتاده باشه.»



وقتی به اتاق رختشویی رفتند، پدر دوباره اسامی تمام بطری‌ها و قوطی‌های خالی را یادداشت کرد و گفت: «خدای من، از چه چیزهایی استفاده کردی. باید هم این دارو اثری شگفت انگیز داشته باشه. خب همین‌ها بود فقط؟»

جورج گفت:

«نه بابا، چیزای دیگه‌ی هم هست.»

پس پدرش را به طرف انباری، و به سمت محل نگهداری داروهای حیوانات برد و ۵ بطری خالی در قفسه را به او نشان داد. پدرش هم اسم تمام آنها را یادداشت کرد و پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

ولی جورج دیگر نمی‌توانست چیزی به خاطر بیاورد. آقای کیلی کرانکی با ماشین به دهکده رفت و از روی فهرست مواد، تمام آنها را خریداری کرد. سپس به دامپزشکی رفت، و تمام داروهای مخصوص حیوانات را که جورج استفاده کرده بود خرید. - خوب حالا بهم بگو چه طوری دارو را درست کردی؟ جورج فوراً به من بگو چطوری اون‌ها را با هم قاطی کردی؟



## داروی سگفت انگیز سمارهی دو

جورج و پدرش، تمام چیزهایی را که خریده بودند کنار ظرفشویی چیدند.

آقای کرانگی گفت: «یالا! بگو اول کدوم رو تو قابلمه ریختی؟»

جورج گفت: «شامپوی شفاف کننده موی سر.»

او هم تمام شامپو را در قابلمه ریخت. بعد جورج ادامه داد: «بعد خمیر دندان، بعدش فوم اصلاح صورت، کرم صورت و لاک ناخن.»

آقای کرانگی که سر از پا نمی شناخت، به جورج گفت: «ادامه بده پسر! عجله کن! بدون معطلی کارت رو ادامه بده! خیلی خوشحالم که تو را در حال ساختن این دارو می بینم.»

جورج همه محتویات قوطی ها، بطری ها و شیشه ها را که دم دستش بود، توی قابلمه ریخت. این کار خیلی زمان نبرد. نهایت ده دقیقه طول کشید. اما بعد از خالی کردن بطری ها، متوجه شد که قابلمه هنوز مثل دفعه قبل پر نشده است.



آقای کرانکی گفت: «حالا بعدش چیکار کردی؟ آن را هم زدی؟»

جورج گفت: «نه اول اونو جوشوندم. بعد هم همش زدم.»  
پدرش شعله گاز را روشن کرد. جورج با همان کفگیر چوبی مواد مثل دفعه‌ی قبل مواد داخل قابلمه را خوب به هم زد.  
پدر جورج گفت: «چرا قهوه‌ای نشده؟»  
- حالا فهمیدم چی رو فراموش کردم. رنگ قهوه‌ای رو فراموش کردم.

آقای کرانکی به سرعت پرید تو ماشینش و به طرف دهکده رفت و رنگ را خرید و به سرعت برگشت. یک راست رفت به آشپزخانه، درب قوطی را باز کرد و آن را به دست جورج داد.  
جورج رنگ را توی قابلمه ریخت.  
جورج گفت: «آهان! حالا شد. تازه رنگش شد مثل داروی دیروز.»

آقای کرانکی گفت: «داره جوش می‌خوره و کف می‌کنه. هنوز آماده نشده جورج؟»  
جورج گفت: «چرا آماده شده. امیدوارم که شبیه داروی دیروزی باشه.»

پدرش که خیلی امیدوار شده بود، گفت: «پس حالا بیا دارو رو روی مرغ امتحان کنیم.»  
خانم کرانکی وارد آشپزخانه شد و گفت: «آروم باش مرد.»

آقای کرانکی گفت: «چطور آروم باشم؟ حالا که دارم مهم‌ترین دارویی که در تاریخ کشف شده را درست می‌کنم، توقع داری آروم باشم؟ بیا جورج. بریم مقداری از این دارو رو به یکی از مرغا بده، می‌خوام مطمئن شم که دارو درست عمل می‌کنه.»

هنوز چند تا مرغ تو حیاط بودند که از داروی شماره یک نخورده بودند.

جورج گفت: جیک جیک جیک .. بیا خانم مرغه بیا از این دارو بخور آفرین دختر خوب بخور کوچولو.



مرغ مشکلی با رگه‌های سفید رو پرهاش یه نگاهی به جورج کرد  
آروم از داروی تو قاشق شروع به نوک زدن و خوردن کرد  
تأثیر داروها مانند داروی شماره یک نبود ولی خب تاثیر این  
یکی هم جالب بود.

- یوهو

مرغ به هوا پرید و به زمین برگشت. سپس از نوکش جرقه‌هایی  
به رنگ آتش بیرون زد. از توی شکمش صداهایی می‌آمد. بعد

پاهایش شروع به رشد کردند، اما بدنش رشد نکرد و به همان اندازه قبل باقی ماند. پاهایش همینطور بلند و بلندتر شدند.



آقای کرانکی گفت: «چی شده؟»

جورج گفت: «یه جای کار ایراد داره.»

پاهای مرغ همچنان بلند و بلندتر شد و بدن مرغ به هوا رفت؛ تا جایی که پای مرغ به چهار متر رسید و دیگر رشدش متوقف شد.

قیافه مرغ، با آن پاهای بلند و جثه‌ی کوچک، دیدنی و مسخره بود. شبیه مرغی بود که انگار روی دوتا چوب ایستاده باشد.  
آقای کرانکی گفت:

«وای! اشتباه کردیم. این مرغ به درد هیچکس نمی‌خوره. پای مرغ به چه دردی می‌خوره؟ هیچ کس پای مرغ نمی‌خوره.»  
جورج گفت:

«حتمًا به چیزی رو فراموش کردم.»

آقای کرانکی گفت:

«حواست رو جمع کن. فکر کن پسر! بین چه چیزی رو فراموش کردی.»

جورج گفت: «فهمیدم.»

- پودر ضد کک مخصوص سگ.

پدرش گفت:

«یعنی دفعه‌ی قبل از این پودر استفاده کردی؟»

- بله بابا. استفاده کرده بودم.

- پس معلوم شد چی کم داره.

جورج گفت:

«صبر کن بابا. واکس قهوه‌ای کفش هم تو فهرست قبلی نوشته

بودی؟

آقای کرانکی گفت: «نه.»

جورج گفت:

«من دفعه قبل از واکس قهوه‌ای کفش هم استفاده کردم.»

آقای کرانکی گفت:

«پس حالا مشخص شد که

چرا دارو مثل دیروز نشده.»

و سریع به سمت ماشین رفت و با سرعت

به طرف دهکده رفت تا واکس قهوه‌ای کفش

و پودر ضد کک بخرد.



## داروی شگفت انگیز شماره‌ی سه

آقای کرانکی به سمت آشپزخانه رفت و گفت: «این هم از کارتن پودر ضد کک مخصوص سگ و یک جعبه واکس قهوه‌ای کفش.» جورج پودر ضد کک را توی قابلمه ریخت. سپس تمام واکس کفش را از توی جعبه‌اش درآورد به آن اضافه کرد.

پدرش گفت: «همه را خوب مخلوط کن این بار حتما موفق می‌شیم. مطمئنم که این دفعه موفق می‌شیم.»

بعد از اینکه داروی شگفت انگیز شماره‌ی سه جوش خورد و خوب مخلوط شد، جورج یک فنجان از آن پرکرد و بر روی مرغ دیگری امتحان کرد. پدرش به حدی هیجان‌زده بود که دنبال جورج می‌دوید و به خانم کرانکی می‌گفت: «بیا. این دفعه، نتیجه‌ی این دارو رو تماشا کن. بین چطور یه مرغ معمولی به یه مرغ بزرگ تبدیل می‌شه که تخم‌هایی به اندازه توپ فوتبال میذاره.»

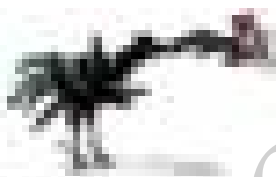
خانم کرانکی که به دنبال اونا می‌دوید، گفت: «امیدوارم این سری کارتون نتیجه بده.»

جورج این دفعه، یه قاشق از دارو شماره‌ی سه را به جوجه خروس سیاه که تاج مخملی داشت خوردند.

جوجه خروس بعد از خوردن دارو، قوقولی قوقویی کرد و به هوا پرید و دوباره به زمین برگشت. آقای کرانکی گفت: «ببین! الان بزرگ می‌شه. بزرگ و بزرگ‌تر.»

خانم و آقای کرانکی و جورج در حیاط ایستاده بودند و به خروس نگاه می‌کردند، خروس قیافه‌ی عجیب و غریب به خود گرفته بود، انگار که سر درد گرفته باشد

خانم کرانکی گفت: «چه اتفاقی داره برای گردنش می‌افته؟»  
جورج گفت: «گردنش داره دراز و درازتر میشه.»



مادر گفت: «به نظر من هم، داره گردنش دراز میشه.»  
ولی پدر جورج حرفی نمی‌زد.

خانم کرانکی گفت: «داروی قبلی پاها رو دراز می‌کرد و این یکی گردن رو. چه کسی مرغ گردن دراز می‌خواد. گردن مرغ را هم که نمی‌شه خورد.»

منظره‌ی خیلی جالبی بود، بدن خروس اصلاً رشد نکرد، اما گردنش دو متر درازتر شده بود.

آقای کرانکی گفت: «جورج! حواست رو جمع کن. ببین چه چیز دیگه‌ی را فراموش کردی؟»

جورج گفت: «نمی‌دونم بابا.»

آقای کرانکی گفت: «خوب فکر کن. حتما چیز مهمی رو فراموش کردی. باید اون رو حتما به یاد بیاری.»

جورج گفت: «من کمی روغن موتور از توی پارکینگ آوردم و به مواد اضافه کردم. آیا تو فهرست مواد، روغن موتور را هم نوشته بودی؟»

آقای کرانکی گفت: «درسته. علتش همینه. چقدر از اون را تو قابلمه ریخته بودی؟»

جورج گفت: «دو و نیم لیتر.»

آقای کرانکی به طرف پارکینگ رفت و نیم لیتر از اون روغن رو آورد. جورج به دنبال پدرش دوید و گفت: «پدر کمی هم ضد یخ ریخته بودم. اون را هم بیار.»





## داروی سگفت انگیز شماره‌ی چهار

جورج به همراه پدرش دوباره به خانه برگشتند و یک راست به آشپزخانه رفتند. و نیم لیتر روغن موتور و مقداری ضد یخ را به قابلمه اضافه کردند. دارو را دوباره جوشاندند و به هم زدند.

مادر جورج گفت: «این بار هم کارتون به نتیجه نمی‌رسه. فقط مخلوط کردن مواد که مهم نیست. مقدارشون هم باید مثل دفعه اول باشه.»

آقای کرانکی گفت: «تو دخالت نکن زن. ما خودمون از عهده اش برمی‌آیم. این دفعه موفق میشیم، حالا می‌بینی.»

داروی شماره‌ی چهار جورج باز هم آماده شد. او دوباره فنجانی از آن دارو را پر کرد و به حیاط رفت. پدرش هم به دنبال او رفت و خانم کرانکی هم به دنبالشان رفت. پدر جورج گفت: «مقداری از این دارو به مرغ قهوه‌ای رنگ بده.»

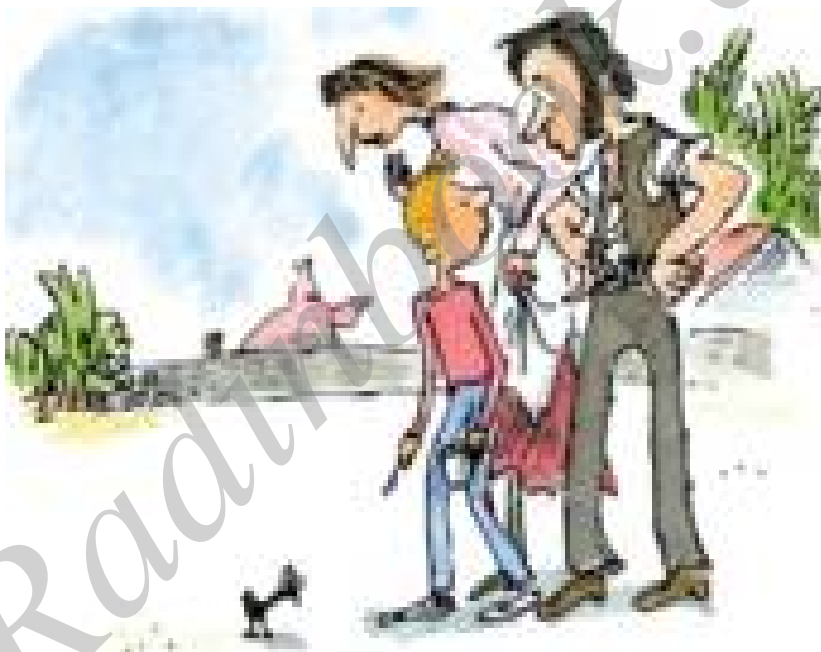
جورج زانو زد و یک قاشق پر از دارو را به سمت مرغ دراز کرد. مرغ مقداری از دارو را خورد، ناگهان صدای سوت مسخره‌ای از نوکش شنیده شد.

آقای کرانکی گفت: «مطمئنم که بزرگ میشه، نگاه کن.»

خانم کرانکی گفت: «آنقدرها هم مطمئن نباش. پس چرا سوت می‌زنه؟»

آقای کرانکی گفت: «ساکت باش زن. بزار ببینم چی میشه.»  
همه ایستادند و توجه‌شان به مرغ قهوه‌ای بود.  
جورج گفت: «نگاه کنید. داره کوچکت‌ر میشه. انگار داره آب می‌ره.»

در حقیقت هم همین‌طور بود. در کمتر از یک دقیقه، مرغ به اندازه‌ی یک جوجه تازه از تخم درآمده کوچک شد. خیلی عجیب و مسخره شد.



## خداحافظ مادر بزرگ

آقای کرانکی گفت:

«حتمّاً یه چیز مهمی را فراموش کردی جورج.»

جورج گفت:

«هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آد چی را فراموش کردم.»

خانم کرانکی گفت:

«بی‌جهت تلاش نکنین. کارتون نتیجه نخواهد داشت.»

آقای کرانکی ناراحت شد و جورج هم خسته و کلافه به نظر

می‌رسید.

او هنوز زانو زده و روی زمین نشسته بود. در یک دستش قاشق بود و در دست دیگرش فنجان پر از دارو.

مرغ قهوه‌ای ریزه میزه به آرامی این طرف و آن طرف می‌رفت.

ناگهان مادر بزرگ با آن پاهای بلند و درازش از راه رسید و با داد

و هوار گفت:

«اینجا چه خبره؟ چرا کسی یک فنجان چای برای من نمیاره؟»

خوابیدن در انبار گاه در کنار موش‌ها به قدر کافی برایم زجرآور

هست؛ اگه قرار باشه گرسنگی هم بکشم که از پا در میام. نه چای به من می‌دید، نه گوشت، نه تخم مرغ، نه نان تست کره مالی شده.»

خانم کرانکی گفت:

«معذرت می‌خوام مادر. این یکی دو روز حسابی سرم شلوغ بود، فراموش کردم. الان می‌رم و یه چیزی برات میارم.»  
مادر بزرگ گفت:

«بزار جورج بره برام بیاره، موجود تنبل کوچولو.»

در همین لحظه، مادر بزرگ چشمش به فنجان در دست جورج افتاد.

خم شد و توی آن را نگاه کرد.

دید که مایع قهوه‌ای رنگ شبیه چای است.

فریاد زد:

«خوب به خودت می‌رسی! چای خوشمزه می‌نوشی. اما برای مادر بزرگ پیرت چای نمی‌آوری! تو چقدر خودخواهی پسره بی‌شعور!»

جورج گفت:

«مامان بزرگ نه، این... این...»



Readingbook.com



پیرزن گفت:

«به من دروغ نگو. زودباش بدش به من.»

خانم کرانکی فریاد زد:

«نه، مادر این کارو نکن! این برای شما نیست.»

پیرزن فریاد زد:

«انگار تو هم طرف پسرته هستی؟ می‌خوای منو از صبحونه

خوردن محروم کنی، تا گرسنگی بکشم.»

آقای کرانکی نگاهی به پیرزن کرد و با لبخند مرموزی گفت:  
«البته که برای شماست، تا داغ و خوشمزه است اون رو بخور  
مادربزرگ.»



پیرزن گفت:

«حتما همین کارو می‌کنم.»

خم شد و دستش را به طرف جورج دراز کرد و گفت: «اون را  
بدش به من.»

جورج گفت: «نه مامان بزرگ. شما نباید این رو بخورید.»

مادر بزرگ گفت:

«رد کن بیاد بینم پسر!»

مادر جورج گفت:

«مادر نباید این رو بخوری. این داروی شگفت‌انگیزه که جورج  
درست کرده.»

مادربزرگ داد زد و گفت:

«از اینکه اینقدر می‌گید همه چیز را جورج درست کرده، خسته

شدم.»

و سپس فنجان را به زور از جورج گرفت و کمرش را صاف کرد و فنجان را با خودش بالا برد.

آقای کرانکی گفت:

«نوش جان! چای مطبوع و خوشمزه‌ی هستش. بخوریدش.»

ولی آن دوتای دیگر می‌گفتند:

«نه، نه، نه، مادر بزرگ. نخورش.»

اما دیگه دیر شده بود و مادر بزرگ به یک باره تمام محتویات فنجان را سر کشید.

خانوم کرانکی با ناراحتی گفت:

«مادر، شما یه فنجان از داروی شگفت انگیز جورج رو خوردید.

بین یه قاشق کوچیک از این دارو چه بلایی بر سر این خروس

آورده!»

اما مادر بزرگ، بدلیل قد بلندش، صدای خانم کرانکی را نشنید و

بعد از خوردن دارو به یکباره دوده‌های زیادی از دهانش خارج شد و

شروع کرد به سوت زدن.

خانم کرانکی بر سر شوهرش فریاد زد:

«تو این بلا رو سرش آوردی.»

آقای کرانکی گفت: «به من چه! مگه من چیکار کردم!»

- چرا تو این کارو کردی! تو بهش گفتی دارو رو بخور. تو

تشویقش کردی.



از دهان و بینی پیرزن بخار فراوان بیرون می‌آمد و صدای  
عجیب و غریب سوت می‌داد.





آقای کرانکی گفت: «وقتی این بخارها تموم بشه، حالش بهتر می‌شه.»

خانم کرانکی گفت: «الان است که منفجر شود. درست مثل یه دیگ بخار شده الانه که بترکه.»

آقای کرانکی گفت: «دور بایستید.»



جورج که خطر را کاملاً احساس کرده بود، چند قدم به عقب رفت. و داشت به بخار سفید رنگی که از پیرزن بیرون می‌آمد و

سوت گوش خراشی که از گلوی پیرزن بیرون می‌آمد گوش می‌کرد.

خانم کرانکی فریاد زد: «آتش نشانی را خبر کنید! ماشین آب‌پاش بیاورید. پلیس را خبر کنید.»



آقای کرانکی که معلوم بود خیلی از این اتفاق خوشش آمده، گفت: «دیگه خیلی دیر شده.»

خانمی کرانکی جیغ زنان گفت: «مادر، به سمت آبخوری برو و سرت رو زیر آب بگیر.»



درست در همین لحظه که او حرف می‌زد، یک دفعه صدای  
سوت قطع شده.

بخار از بین رفت و مادر بزرگ شروع کرد به کوچک شدن. به  
سرعت کوچک و کوتاه تر شد.



آقای کرانکی در حالی که از شدت هیجان به این طرف و آن طرف می‌دوید و دستانش را در روی شمشک جمع کرد و گفت: ببین جورج اگه یه نفر به جای یه قاشق پر پنجاه قاشق پر دارو بخوره چه اتفاقی میفته!!

مادربزرگ خیلی زود به اندازه قبلش شد. خانم کرانکی فریاد زد: «همین اندازه بسه دیگه. لطفاً کوتاه تر نشو.»  
اما مادربزرگ همچنان کوتاه و کوتاه تر شد، در کمتر از چند ثانیه، اندازه یک قوطی آب میوه شد.

خانم کرانکی حال مادرش را پرسید. مادر بزرگ پشت آن چهره بدجنس و خشمگین و نحیف فریاد کشید: «حالم چگونه؟ انتظار داری حالم خوب باشه؟ اگه جای من بودی، چند دقیقه قبل غول پیکر بودی و الان کوتوله میشدی، چه حالی داشتی!؟»

آقای کرانکی گفت: «هنوز هم داره کوچیک و کوچیک تر میشه.» واقعا همینطور بود. مادر بزرگ به اندازه یک نخ سیگار شد.

خانم کرانکی مادرش را از روی زمین برداشت و توی دستش نگه داشت و گفت: «چیکار کنم که کوچکت از این نشه؟»

آقای کرانکی گفت: «هیچ کاری از دستت بر نیامد. او پنجاه واحد دارو خورده. یعنی پنجاه برابر حد معمول.» خانم کرانکی با ناراحتی گفت: «ولی من باید یه کاری کنم. همین الان هم به سختی می‌تونم بینمش.»

آقای کرانکی گفت: «از دو طرف بگیر و بکشش!»  
مادر بزرگ مدام کوچک و کوچکتر شد.

مادر بزرگ به اندازه چوب کبریت شد و به سرعت آب رفت.



لحظه‌ای بعد به اندازه یک سوزن شد.....



و بعد دوباره کوچکتر شد تا به اندازه تخم کدو شد



و بعد....



و بعد....



خانم کرانکی با ناراحتی فریاد زد: «کجاست؟ کجا رفت؟ گمش کردم.» و بعد با گریه گفت: «او ناپدید شده.»



آقای کرانکی گفت: «این بلایی است که باید سر آدم‌های بد اخلاق و نق نقو بیاید. آفرین به داروی حیرت آور تو، جورج.»  
جورج کاملاً گیج و مبهوت شده بود.  
خانم کرانکی چند دقیقه‌ای بهت زده و سرگردان بود و به دنبال مادرش می‌گشت.

- مادر، کجایی؟ چه بلایی به سرت اومده؟ چرا پیدات نمی‌کنم!  
ولی بالاخره آرام گرفت. سر میز ناهار گفت: «فکر می‌کنم این  
اتفاق چندان بعد هم نشد. برای همه‌ی ما بهتر شد. او کمی مزاحم  
ما بود، درسته؟»

آقای کرانکی گفت: «بله، واقعا مزاحم بود.»

جورج چیزی نگفت و ناراحت بود. به خوبی می‌دانست که آن  
صبح روز شنبه، اتفاقات عجیب و غریبی افتاده است که دست  
کمی از سحر و جادو نداشت.

